

خوشبینیِ برادرت تُرکان را آواز داد
تو را و مرا گردن زدند.

سفاهتِ من چنگیزیان را آواز داد
تو را و همه گان را گردن زدند.

یوغ و رزائو بر گردنِ مان نهادند.

گاوا آهن بر ما بستند

بر گرده مان نشستند

و گورستانی چندان بی مرز شیار کردند

که بازمانده گان را

هنوز از چشم

خون آبه روان است.

کوچِ غریب را به یاد آر

از غُرَبَتی به غُرَبَتِ دیگر،

تا جست و جویِ ایمان

تنها فضیلتِ ما باشد.

به یاد آر:

تاریخِ ما بی قرارِ بود

نه باوری

نه وطنی.

□

نه،

جنگ امروز

از مادر

نژاده‌ام.

۱۳۶۳

www.KetabFarsi.com

تو باعث شده‌ای...

تو باعث شده‌ای که آدمی از آدمی بهراسد.
تراشنده‌ی آن گنده‌بُتی تو
که مرا به وهن در برابرش به زانومی افکنند.

تو جانِ مرا از تلخی و درد آکنده‌ای
و من تو را دوست داشته‌ام
با بازوهای ام و در سروده‌های ام.

تو مهیب ترین دشمنی مرا
و تو را من ستوده‌ام،
رنج برده‌ام ای دریغ
و تو را
ستوده‌ام.

۱۳۶۳

www.KetabFarsi.com

دست زی دست نمی‌رسد...

دست زی دست نمی‌رسد
که سدّ سفاقتی سیمانی در میان است:

«ما» در ذهن‌ات می‌گذرد «آنها» بر زبان‌ات
نگران و ترس‌مُرده
چون دهن بگشائی!

کابوس‌ات آشفته‌تر باد!
باشد که چو از خواب برآئی
تعبیرش را تدبیری کنی.

۱۱ خرداد ۱۳۶۳

همیشه همان...

همیشه همان...

اندوه

همان:

تیری به جگر در نشسته تا سوفار.

تسلایِ خاطر

همان:

مرثیه‌ئی ساز کردن. —
غم همان و غم‌واژه همان
نام صاحبِ مرثیه
دیگر.

□

همیشه همان
شگرد

همان...

شب همان و ظلمت همان
تا «چراغ»

هم‌چنان نمادِ امید بماند.

راه

همان و

از راه ماندن

همان،

تا چون به لفظِ «سوار» رسی

مخاطب پندارد نجات دهنده‌ئی در راه است.

و چنین است و بود

که کتاب لغت نیز

به بازجویان سپرده شد

تا هر واژه را که معنایی داشت

به بند کشند

و واژه گانِ بی آرش را

به شاعران بگذارند.

و واژه ها

به گنه کار و بی گناه

تقسیم شد،

به آزاده و بی معنی

سیاسی و بی معنی

نمادین و بی معنی

ناروا و بی معنی. —

و شاعران

از بی آرش ترین الفاظ

چندان گناه واژه تراشیدند

که بازجویان به تنگ آمده

شیوه دیگر کردند،

و از آن پس

سخن گفتن

نفس جنایت شد.

۱۳۶۳

www.KetabFarsi.com

سلاخی می گریست...

سلاخی
می گریست

به قناریِ کوچکی
دل باخته بود.

پس آن‌گاه زمین به سخن در آمد...

به شاهرخ جتایان

پس آن‌گاه زمین به سخن در آمد
و آدمی، خسته و تنها و اندیش‌ناک بر سر سنگی نشسته بود
پشیمان از کرد و کار خویش
و زمین به سخن در آمده با او چنین می‌گفت:
— به تو نان دادم من، و علف به گوسفندان و به گاوانِ تو، و
برگ‌هایِ نازکِ تَره که قاتیِ نان کنی.
انسان گفت: — می‌دانم.

پس زمین گفت: — به هر گونه صدا من با تو به سخن درآمدم:
با نسیم و باد، و با جوشیدن چشمه‌ها از سنگ، و با
ریزش آب‌شاران؛ و با فرو غلتیدن بهمنان از کوه آن‌گاه
که سخت بی‌خبرت می‌یافتم، و به کوس تندرو
ترقه‌ی توفان.

انسان گفت: می‌دانم می‌دانم، اما چه گونه می‌توانستم رازِ
پیام تو را دریابم؟

پس زمین با او، با انسان، چنین گفت:

— نه خود این سهل بود، که پیام‌گزاران نیز اندک نبودند.
تو می‌دانستی که من ات به پرستنده‌گی عاشق‌ام. نیز نه به
گونه‌ی عاشقی بخت‌یار، که زر خریده‌وار کنیز‌کگی
برای تو بودم به رای خویش. که تو را چندان دوست
می‌داشتم که چون دست بر من می‌گشودی تن و
جان‌ام به هزار نغمه‌ی خوش جواب‌گوی تو می‌شد.
هم‌چون نو‌عروسی در رخت زفاف، که ناله‌های تن —
آزرده‌گی‌اش به ترانه‌ی کشف و کام‌یاری بدل شود یا
چنگی که هر زخمه را به زیر و بمی دل‌پذیر دیگرگونه
جوابی گوید. — آی، چه عروسی، که هر بار سربه‌مهر
با بستر تو درآمد! (چنین می‌گفت زمین.) در کدامین
بادیه چاهی کردی که به آبی گوارا کام‌یابات نکردم؟
کجا به دستانِ خشونت‌باری که انتظارِ سوزانِ نوازش

حاصل خیزش با من است گاو آهن در من نهادی که
خرمنی پُر بار پاداش ندادم؟
انسان دیگر باره گفت: — رازِ پیامات را اما چه گونه می توانستم
دریابم؟

— می دانستی که من ات عاشقانه دوست می دارم (زمین به
پاسخ گفت). می دانستی. و تو را من پیغام کردم از پس
پیغام به هزار آوا، که دل از آسمان بردار که وحی از
خاک می رسد. پیغامات کردم از پس پیغام که مقام تو
جای گاه بنده گان نیست، که در این گستره شهریاری
تو؛ و آن چه تو را به شهریاری برداشت نه عنایت
آسمان که مهر زمین است. — آه که مرا در مرتبت
خاک ساری ی عاشقانه، برگستره ی نامتناهی ی کیهان
خوش سلطنتی بود، که سرسبز و آباد از قدرت های
جادوئی ی تو بودم از آن پیش تر که تو پادشاه جان من
به خربنده گی ی آسمان دست ها بر سینه و پیشانی به
خاک بر نهی و مرا چنین به خواری درافکنی.

انسان، اندیش ناک و خسته و شرم سار، از ژرفاهای درد
نالائی کرد. و زمین هم از آن گونه در سخن بود:

— به تمامی از آن تو بودم و تسلیم تو، چون چار دیواری ی
خانه ی کوچکی.

تو را عشق من آن مایه توانائی داد که بر همه سر شوی. دریغا،

پنداری گناه من همه آن بود که زیر پای تو بودم!
تا از خون من پرورده شوی به دردمندی دندان بر جگر
فشردم هم چون مادری که درد مکیده شدن را تا
نوزاده‌ی دامن خود را از عصاره‌ی جان خویش
نوشاکی دهد.

تو را آموختم من که به جست و جوی سنگ آهن و روی،
سینه‌ی عاشق‌ام را بردری. و این همه از برای آن بود تا
تو را در نوازش پُرخشونتی که از دستان‌ات چشم
داشتم افزاری به دست داده باشم. اما تو روی از من
برتافتی، که آهن و مس را از سنگ پاره گشوده‌تر یافتی
که هابیل را در خون کشیده بود. و خاک را از قربانیان
بدکنشی‌های خویش بارور کردی.

آه، زمین تنها مانده! زمین رها شده با تنهائی‌ی خویش!
انسان زیر لب گفت: - تقدیر چنین بود. مگر آسمان
قربانی‌ئی می‌خواست.

- نه، که مرا گورستانی می‌خواهد! (چنین گفت زمین).
و تو بی‌احساس عمیق سرشکسته‌گی چه گونه از «تقدیر»
سخن می‌گوئی که جز بهانه‌ی تسلیم بی‌همتان نیست؟
آن افسون‌کار به تو می‌آموزد که عدالت از عشق والاتر است.
- دریغا که اگر عشق به کار می‌بود هرگز ستمی در

وجود نمی‌آمد تا به عدالتی ناب‌کارانه از آن دست
نیازی پدید افتد. — آن‌گاه چشمانِ تو را بر بسته
شمشیری در کفات می‌گذارد، هم از آهنی که من به
تو دادم تا تیغه‌ی گاو آهن کنی!
اینک گورستانی که آسمان از عدالت ساخته است!
دریغا ویرانِ بی‌حاصلی که من ام!

□

شب و باران در ویرانه‌ها به گفت و گو بودند که باد در رسید،
میانه به هم زن و پُر هیاهو.
دیری نگذشت که خلاف در ایشان افتاد و غوغا بالا گرفت بر
سراسر خاک، و به خاموش‌باش‌های پُر غریبِ تن‌در
حُرمت نگذاشتند.

□

زمین گفت: — اکنون به دوراهیِ تفریق رسیده‌ایم.
تو را جز زردروئی کشیدن از بی‌حاصلیِ خویش گزیر
نیست؛ پس اکنون که به تقدیرِ فریب‌کار گردن نهاده‌ای
مردانه باش!

اما مرا که ویرانِ توأم هنوز در این مدارِ سرد کار به پایان

نرسیده است:

هم چون زنی عاشق که به بسترِ معشوقِ از دست رفته‌ی
خویش می‌خزد تا بوی او را دریابد، سال همه سال به
مقامِ نخستین باز می‌آیم با اشک‌هایِ خاطره.
یادِ بهاران بر من فرود می‌آید بی‌آن که از شخمی تازه بار
برگرفته باشم و گسترشِ ریشه‌ئی را در بطنِ خود
احساس کنم؛ و ابرها با خس و خاری که در آغوش‌ام
خواهند نهاد، با اشک‌هایِ عقیمِ خویش به تسلا‌ی‌ام
خواهند کوشید.

جانِ مرا اما تسلائیِ مقدر نیست:

به غیابِ دردناکِ تو سلطانِ شکسته‌ی کهکشان‌ها خواهم
اندیشید که به افسونِ پلیدی از پای درآمدی؛

و ردِ انگشتان‌ات را

بر تنِ نومیدِ خویش

درِ خاطره‌ئی گریان

جست و جو

خواهم کرد.

شبانہ

به فریادی خراشنده
بر بامِ ظلمتِ بیمار
کودکی
تکبیر می گوید

گرسنه روسپی ئی
می گرید

آلوده دامنی
از پیروزیِ برده‌گانِ دلیر
سخن می‌گوید.

□

لُجّه‌ی قطران و قیر
بی‌کرانه نیست
سنگین‌گذر است.
روز اما پایدار نمائد نیز
که خورشید
چراغِ گذرگاهِ ظلماتی دیگر است:
بر بامِ ظلمتِ بیمار
آن که کسوف را تکبیر می‌کشد
نوزادی بی‌سر است.

وزمزمه‌ی ما
هرگز آخرین سرود نیست
هر چند بارها
دعایِ پیش از مرگ بوده است.

این صدا

این صدا

دیگر

آوازِ آن پرندۀِ آتشینِ نیز نیست
که خود از نخست‌اش باور نمی‌داشتم —

آهن

اکنون

بیشترِ نفرتی شده است

کہ دردِ حقارتِ اش را
در گلوگاہِ تو می کاود۔

□

این ژینگِ ژینگِ سینہ در
دیگر

آوازِ آن غلتکِ بی افسار نیز نیست
کہ خود از نخستِ اش باور نمی داشتم —
غلتکِ کج پیچ

اکنون

درہم شکنندہِ بردہ گانی شدہ است
کہ روزی
با چشمانِ بر بستہ
بہ حرکت

نیروی اش دادہ اند۔

بهتان مگوی...

بهتان مگوی

که آفتاب را با ظلمت نبردی در میان است.

آفتاب از حضورِ ظلمت دل‌تنگ نیست

با ظلمت در جنگ نیست.

ظلمت را به نبرد آهنگ نیست،

چندان که آفتاب تیغ برکشد

او را مجالِ درنگ نیست.

همین بس که یاری اش مدهی
سواری اش مدهی.

دی ۱۳۶۳

www.KetabFarsi.com

غم ام مدد نکرد...

غم ام مدد نکرد:

چنان از مرزهای تکاثف برگزشت
که کس به اندۀ ناکیِ جانِ پُر دریغ ام
ره نبرد.

نگاه ام به خلاء خیره ماند

گفتند

به ملالِ گذشته می اندیشد.

از سخن باز ماندم
گفتند

مانا کفگیرِ روغنِ زبانی‌اش
به تهِ دیگ آمده.

اشکی حلقه به چشم‌ام نیست،
گفتند
به خاک افتادنِ آن همه سروش
به هیچ نیست.

بی‌خود از خویش
صبحه بر نیاوردم،

گفتند
در حضور
متظاهرِ مهر است

اما چون برفتی
خاطر
بروفتی.

□

پس

سوگوارانِ حِرَفَت

عزاخانه تُهی کردند:

به عرض دادنِ اندوه

سر جنبانده،

درمانده از درکِ مرگی چنین

شورابه‌ی بی‌حاصل به پهنایِ رخساره بردوانده،

آئینِ پرستشِ مرده‌گانِ مرگ را

سیاه پوشیده،

القایِ غمی بی‌مغز را

مویه‌گنان

جامه

به قامت

بر دریده.

□

چون با خود خالی ماندم

تصویرِ عظیمِ غیاب‌اش را

پیشِ نگاه نهادم

و ابر و ابرینه‌ی زمستانی‌ی تمامتِ عمر
یک‌جا

در جان‌ام

به هم درفشرد

هر چند که بی‌مرزینگی‌ی دریایِ اشک نیز مرا
به زدودنِ تلخی‌ی درد

مددی

نکرد.

آن‌گاه بی‌احساسِ سرزنیِ هیچ
آئینه‌ی بهتانِ عظیم را بازتابِ نگاهِ خود کردم:
سرخ‌یِ حیلَت بازِ چشمان‌اش را،
کم‌قدری‌ی آب‌گینه‌ی سستِ خُلِ مستی‌ی ناکام‌اش را.
کاش ای کاش می‌بودی، دوست،
تا به چشمِ بینی

به جانِ بچشی

سرانجام‌اش را

(گرچه از آن دشوارتر است

که یکی بر خاکِ شکست،

سوزمستی‌ی دوقازی‌ی حریفی بی‌بها را

نظاره کند). —

شاهدِ مرگِ خویش بود
پیش از آن که مرگ از جام‌اش گلوئی تر کند.
اما غریبِ مرگ را به گوش می شنید
(انفجارِ بی حوصله‌ی خفتِ جاودانه را
در پیچ و تاب ریش خندی بی‌امان):

«در برزخ احتضار رها می‌کنم‌ات تا بگشی!
ننگِ حیات‌ات را

تلخ‌تر از زخمِ خنجر
بچشی

قطره به قطره
چکه به چکه...

تو خود این سُنّت نهاده‌ای
که مرگ

تنها

شایسته‌ی راستان باشد.»

۴ دی ۱۳۶۳

با «برونی یفسکی»

شاعر لهستانی

آن‌گاه که شما طه‌یِ مقدر به صدا درآید

شیون مکن

سوگندت می‌دهم

شیون مکن

که شیونات به تردیدم می‌افکند.

رقصِ لنگری در فضایِ مقدر و، آن‌گاه

نومیدیِ شیون آفرینی از آن دست؟ -

نه، سنجیده تر آن که خود برگزینی و

شماطه را خود به قرار آری.

مرگِ مقدر

آن لحظه‌ی منجمد نیست

که بدان باور داری

خائف و لرزان -

بارها از این پیش

این سخن را

با تو

در میان نهاده‌ام.

□

حمالِ شکی بوده‌ام من

که در امکانِ تو نمی‌گنجد

و کفایتِ باورِ آنات نیست.

کجا دانستی که ربعِ آسمان

گنجینه‌ئی ست ناپایدار

سقفِ لایدرک

شادزوانی بی اعتماد و
سَرپناهی بی مُتکا تو را،
وجودِ تو را
که مسافری یک شبه‌ئی
در معرض باران و بادی بی هنگام.

□

شماطه‌ی لحظه‌یِ مقدر. –

به دوزخ‌اش افکن
آه

به دوزخ‌اش اندر افکن!